

فصل اول

کنجی

جولیت دارد جیغ می‌زند.

فقط دارد چیزهایی داد می‌زند، به نظرم. فقط کلمه‌اند. ولی درحال جیغ زدن است، با تمام توانش جیغ می‌زند، طوری که انگار دارد دردی را به نمایش می‌گذارد که خیلی اغراق آمیز است، و دارد ویرانی به بار می‌آورد که اصلاً فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشد. انگار یکهو منفجر شد.

واقعی به نظر نمی‌آید.

می‌دانستم جولیت قوی است، می‌دانستم قدرت‌هایش خیلی بیشتر از این حرفاست و ما عمقش را کشف نکرده‌ایم، ولی فکرش را هم نمی‌کردم که چنین کاری از او بر بیاید. چنین کاری:

سقف دارد ترک می‌خورد و از هم باز می‌شود. انگار نیرویی لرزشی عظیمی دارد از دیوارها بالا می‌رود و کل ساختمان را در بر می‌گیرد، لرزش آنقدر شدید است که دندان‌هایم به هم می‌خورند. زمین زیر پاهایم دارد می‌لرزد. آدم‌ها از ترس خشکشان زده با اینکه بدنشان دارد می‌لرزد، و کل اتاق دور تا دور تکان می‌خورد. لوسترها با شدت زیادی تاب می‌خورند و چراغ‌ها به شکل ترسناکی خاموش روشن می‌شوند. و بعد ناگهان، با آخرین تکان شدید، سه چلچراغ عظیم الجثه از سقف جدا شده و با برخورد مهیب به زمین، خرد می‌شوند.

تکه‌های کریستال به هر سو پرت می‌شوند. نور اتاق نصف می‌شود و نوری عجیب و وهم‌آلود فضای بزرگ را فرا می‌گیرد، و ناگهان دیگر نمی‌شود خوب دید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. نگاهم به جولیت می‌افتد؛ با دهانی باز و خشکش زده و خیره به ویرانی‌ها مانده. تازه می‌فهمم

که احتمالاً یک دقیقه پیش از فریاد زدن دست کشیده. دیگر نمی‌تواند جلوی این را بگیرد. انرژی را قبلاً آزاد کرده و حالا...

آن انرژی باید جایی خالی شود.

لرزش‌ها با شور و حرارت مضاعف در کف زمین می‌پیچند، از دیوارها و صندلی‌ها و آدم‌ها عبور می‌کنند و آن‌ها را در هم می‌شکنند.

باور نمی‌کنم چه اتفاقی دارد می‌افتد، نه تا وقتی که خون ندیده‌ام. لحظه‌ای حس می‌کنم همه چیز ساختگی‌ست، این همه جسد بی‌جونی که سینه‌هایشان شکافته شده و روی صندلی‌ها افتاده‌اند. انگار صحنه‌سازی‌ست، مثل جوکی بی‌مزه، مثل تئاتری بد. ولی وقتی خون را می‌بینم که غلیظ و سنگین از لباس‌ها و روکش‌ها رد می‌شود و از دستان بی‌حرکت چکه می‌کند، می‌فهمم بعد از این اتفاق هیچ‌وقت آدم‌های قبلی نمی‌شویم و کمر راست نمی‌کنیم.

جولیت در یک چشم بهم زدن ششصد نفر را درجا کشت.

این چیزی نیست که بشود از آن گذشت یا درستش کرد.

خودم را به سختی از بین دوستانم که هنوز در بهت و سکوت فرو رفته بودند و به سختی نفس می‌کشیدند، رد کردم. صدای ناله‌های آرام و پیوسته وینستون را می‌شنوم و جواب آرام و دلگرم کننده برندن که می‌گوید زخمش طوری که به نظر می‌رسد کاری نیست، حالش خوب می‌شود، از این بدترها را هم دیده و جون سالم به در برده—

و می‌دانم الان اولویت من باید جولیت باشد.

وقتی بهش می‌رسم، در آغوشش می‌گیرم، و بدن سرد و بی‌حالش مرا به یاد وقتی می‌اندازد که دیدم بالای سر اندرسون ایستاده و تفنگی را به سمت سینه‌اش گرفته. از کاری که کرده بود، چنان زهره ترک شده و جا خورده بود که زبانش بند آمده بود، انگار در خودش گم شده بود، انگار اتاق کوچکی در مغزش پیدا کرده و خودش را در آن حبس کرده بود. کمی طول کشید تا دوباره آرامش کنم و از آن وضعیت درش بیاورم.

آن دفعه اصلاً حتی کسی را نکشته بود.

سعی می‌کنم به او بفهمانم که باید به خودش بیاید، التماس می‌کنم که به حالت عادی برگردد، زودتر کنترل ذهنش را بدست بگیرد و به حال برگردد، به همین لحظه.

«می‌دونم الان همه چی قاطی پاتیه، ولی باید خودت رو جمع‌وجور کنی، جی. پاشو. از توی زندان ذهنت بیا بیرون. باید از اینجا بریم.»
حتی پلک نمی‌زند.

می‌گویم: «پرنسس، خواهش می‌کنم.» تکانی به او می‌دهم. «باید بریم، همین الان—»
و وقتی همچنان بی‌حرکت می‌ماند، متوجه می‌شوم چاره‌ای جز این ندارم که خودم او را تکان دهم. شروع می‌کنم به عقب کشیدنش. بدن بی‌حالش سنگین‌تر از حد انتظارم است و صدایی ضعیف و خس‌خس مانند از خود خارج می‌کند که تقریباً شبیه به هق‌هق گریه است. ترس به جانم می‌افتد. برای کسل و بقیه سر تکان می‌دهم که بروند، که بدون من ادامه دهند، ولی وقتی اطرافم را نگاه می‌کنم و دنبال وارنر می‌گردم، هیچ‌جا پیدایش نمی‌کنم و می‌فهمم که غیبش زده.

اتفاقی که بعد از آن می‌افتد، نفسم را می‌برد.

احساس می‌کنم اتاق کج شده. دیدم تار و سیاه می‌شود، بعد دوباره واضح می‌شود، بعد فقط حاشیه‌های دیدم تیره و تار می‌شود و حالتی شبیه سرگیجه به من دست می‌دهد که به قدری سریع اتفاق می‌افتد انگار یک ثانیه هم طول نمی‌کشد. حس می‌کنم گیج و ویجم. تلو تلو می‌خورم.

بعد یکهو چشم باز می‌کنم و می‌بینم...

جولیت رفته.

این حرفم استعاره‌ای نیست. واقعاً رفته. آب شده و رفته در زمین. لحظه‌ای در آغوشم بود، لحظه‌ای بعد دیدم نیست. چشمانم را باز و بسته می‌کنم، دور خودم می‌چرخم، فکر می‌کنم دارم عقلم را از دست می‌دهم. اما وقتی نگاهی به اطراف می‌اندازم، متوجه می‌شوم که همه کم کم دارند به خودشان می‌آیند. پیراهن‌هایشان پاره و صورت‌هایشان خراشیده شده، اما به نظر نمی‌رسد کسی مرده باشد. برعکس، با حالتی گیج و سردرگم شروع به ایستادن می‌کنند و به محض اینکه شروع به حرکت می‌کنند، ناگهان کسی با قدرت مرا هل می‌دهد. سرم را بالا می‌گیرم و می‌بینم که ایان دارد به من فحش می‌دهد و می‌گوید که تا هنوز فرصت داریم بجنب فرار کن، سعی می‌کنم مقاومت کنم، به او بگویم که جولیت را گم کرده‌ایم—که وارنر

۸ در برابرم بایست

را هیچ‌جا ندیدم—ولی انگار حرفم را نمی‌شنود، فقط مرا به زور هل می‌دهد به سمت جلو و بیرون صحنه، و وقتی صدای همهمه جمعیت تبدیل به داد و هوار می‌شود، می‌فهمم که چاره‌ای ندارم. باید بروم.

فصل دوم

واژنر

می‌گوید: «می‌خوام بکشمش.» و دست‌های کوچکش را مشت می‌کند. «می‌خوام بکشمش» می‌گویم: «الا، احمق بازی در نیار.» و راهم را می‌کشم و می‌روم. با چشم‌های اشکی دنبال می‌آید و می‌گوید: «یه روزی... اگه دست از اذیت برداره، قسم می‌خورم خودم می‌کشمش. می‌بینی.» می‌خندم.

فریاد می‌زند: «این خنده‌دار نیست!»

به سمتش برمی‌گردم. «هیچ‌کس نمی‌تونه بابام رو بکشه. اون کشتنی نیست.» می‌گوید: «همه آدما کشتنی هستن.» نادیده‌اش می‌گیرم.

می‌گوید: «چرا مادرت هیچ کاری نمی‌کنه؟» و بازویم را محکم می‌گیرد. وقتی به چشمانش نگاه می‌کنم، چهره‌اش متفاوت به نظر می‌رسد. ترسیده است. «چرا هیچ‌کس جلوش رو نمی‌گیره؟»

زخم‌های پشتم دیگر تازه نیستند، ولی انگار هنوز درد می‌کنند. فقط الا می‌داند آن‌ها جای زخم چه چیزی هستند، می‌داند پدرم از دو سال پیش روز تولدم چه بلایی سرم می‌آورد. پارسال، وقتی همه خانواده‌ها به کالیفرنیا آمده بودند تا به ما سر بزنند، الا یکهو در اتاق مرا باز کرد و پرید داخل، می‌خواست بداند امالین و نازیرا کجا رفته‌اند، و مرا دید که داشتم در آینه به پشتم نگاه می‌کردم.

التماسش کردم چیزی نگوید، به هیچ کس نگوید چه دیده، زد زیر گریه و گفت باید به کسی بگویم، گفت می‌خواهد به مادرش بگوید. من هم گفتم: «اگه به مامانت بگی فقط بیشتر تو در دسر می‌افتم. خواهش می‌کنم هیچی نگو، باشه؟ دیگه این کار رو نمی‌کنه.» ولی دوباره این کار را کرد.

این دفعه عصبانی‌تر هم بود. به من گفت دیگه هفت سالم شده و بچه نیستم که گریه کنم. با صدایی که کمی می‌لرزد، می‌گوید: «باید یه کاری بکنیم، اینجوری نمی‌شه.» اشکی که از گونه‌اش سرازیر می‌شود را با عجله پاک می‌کند. «باید به یکی بگیم.» می‌گویم: «بسه. دیگه نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.»

«ولی—»

«الا. خواهش می‌کنم.»

«نه، ما باید—»

می‌پریم وسط حرفش و می‌گویم: «الا، فکر کنم مامانم یه مشکلی داره.»

شوکه می‌شود و عصبانیتش را فراموش می‌کند. «چی؟»

چند هفته‌ای بود که از گفتن این حرف و به زبان آوردنش می‌ترسیدم، انگار می‌ترسیدم با گفتنش واقعی شوند. هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم قلبم تندتر می‌زند.

می‌گوید: «یعنی چی؟ چشمه؟»

می‌گویم: «اون... مریضه.»

الا گیج نگاهم می‌کند و پلک می‌زند. «اگه مریضه که خوبش می‌کنیم. مامان و بابام خوبش می‌کنن. اونا خیلی باهوشن؛ همه چی رو درست می‌کنن. مطمئنم مامان تو رو هم خوب می‌کنن.»

سرم را تکان می‌دهم، قلبم به شدت می‌کوبد و صدای ضربانش در گوش‌هایم می‌پیچد. «نه، الا، متوجه نیستی، من فکر می‌کنم—»

«فکر می‌کنی چی؟» دستم را می‌گیرد و فشار می‌دهد. «چی شده؟»

«فکر می‌کنم پدرم داره اون رو می‌کشه.»